

ساقی می بده و غم خور از دستش دست  
که کلام دل ما آن بشد و این آید  
رسم بد عهدی ایام چو دیدار بر چهار  
کریه اش بر من و سبیل و سیرین آمد  
شادی یا بر بری چهره یا در بی با  
کرمی لعل دوا می دل تخمین آمد

بچون صبا گفت زلفش نید از بزل  
بخیز افشان تماشای یا حسین آمد

بهر لب لبان می خورند بچشم نیشند  
بفره اک برنا و لبها بر لب بند  
بوی کینف با بچشم نیشند  
چشم لعل مانی چو میخند می بارند  
دوای زرد عاشق را کس چو این  
سرسک کوشکیرا از او در بر با کبریا  
چو منصور از خداداد آنگاه برد از بند

در آن خیزد چشمتان نیاز آید از آن  
درین درگاه خاخر اچو می خوانند  
سرو چو جان من اچو امیل من نمیکند  
همدم کل نمیشود یا دامن نمیکند

تا دل بر زده که در من رفت بپایند  
پیش کمان بر رویش لاله می کشد  
دی که ز طره اش کرده ام از شوی  
با بر لطف دست آیدم از بسا  
چون ز نیم میشود زلف بچشم  
دل با مید روی او همه جان شود  
ساقی سیم ساقن کر همه در میدید

کشته غم تو شد فافو با شنیده چند  
سج سر است هر که آورد من نمیکند

دانی که چنگ خود چه تقریر میکنند  
ناموس عشق و درون عشاق نیند  
جز قلب تیره بهیچ شند حاصلی هنوز  
کویند ز فرشتی گویند و شنوید  
نشویش وقت پر مغان میدهند  
صدک دل به نیم نظر می توان کرد

چنهان خورید با ده که کفر نمیکند  
عیب جوانی ز رخسار نمیکند  
باطل درین خیال کسیر نمیکند  
مشکل حکایتست که تقریر نمیکند  
این سالکان که کعبه با پر میکنند  
خوبان درین صراط تقصیر نمیکند